

ع . قهار عاصی

از جزیره خون

مرثیه برای کابل

۱۳۸۱

خون از بردوش آسمان گل بدهد
آتش ززمین قیامت گل بدهد
دوزخ چقدر بلند باید سوزد
تا تشبیه کوچکی زکابل بدهد

قهار عاصی



از جزیره خون

(مرثیه هایی برای کابل)

نام کتاب : از جزیره خون
نویسنده : عبدالقهار «عاصی»
کمپیوتر : احمد نذیر «عمر»
تسیراژ : ۱۰۰۰
همکاران طبع : عبدالودود و احمد ولی
سال طبع : دلو ۱۳۷۱
حق چاپ محفوظ است

بنام آفریدگار نور و ظلمت

من این نیم شعر و نیم نظم را به پیشگاه روان پاک شهدای شهر کابل که به بدترین شیوه کشته شدند تقدیم میدارم . به آنانیکه بیگناه و پس از تاراج شدن جان و مال و حتی ناموس شان با راکت های بینای بی مروتی برباد شدند .

من این سخنان از سر دردم را بحضور آن مبارزین تقدیم میدارم که در سنگرکوه ها هم با پاکیزگی از هرگونه آلایش زیستند و سنگر شهر ها هم . نه به آنانیکه با برداشتن تفنگی کیسه هاشانرا پر کردند و روزیکه به شهر ها هم فرود آمدند مال بیت المال را تاجائیکه قدرت شان میکشید و دست ناجوان مردی شان میتوانست به یغما بردند . نه به آنانیکه از فروش سلاح و معامله قاجاق به لایه های چربوی شکم های شان می افزایند و آنگاه دم از وجدان و ایمان و شرف و مبارزه و فرهنگ میزنند .

من این گوشه یی از حرف هایم را حضور آن رادمردان باشاهامت و غیور پیشکش میکنم که دستها و پاها و چشم های عزیز شانرا در راه اعلای ناموس معنوی و فرهنگ آبابی اهدا کردند .

نه به آنانیکه از خون ملت شهید گشته به دم و دستگاه رسیدند ،
نه به آنانیکه وجود ناخجیب شان از فروش اموال ادارات دولتی و مردم نیرو
میگیرد .

به آنانی تقدیم میدارم که از لوس وجود دزد و رهن و بیدرد و
خدانترس در پهلوی شان احساس خجالت میکنند .

نه به آنانیکه باچانته خالی از هرگونه افتخاری بر مردم منت
میفروشد و خود را تحمیل میکنند ، و با آوازی از ترنگ شادی دیوار
ایمانشان درزمپیر دارد و دشمن هنر و ادب و شعر و موسیقی و زیبایی
اند .

من این آواز های از سرپاسم را به قدوم آنانی نثار میدارم که
باجانفشانی در چهارده سال هنوز هم در شهر گرسنه و تشنه ته و بالا
میروند و توقعی هم از هیچ بنده خدایی نمیکند و هرچه دارند باخدای
شان دارند و هرچه کرده اند در راه رضای او بوده و بخاطر رفاه و
آزادی ملت سرزمین شان کرده اند ، نه به آنانیکه زیر نام مجاهد
سلاحات کاروان های قاچاق هیروئین را بدرقه میکنند و آنگاه بسیار
وقیحانه دم از دین میزنند .

من این یادداشت ها را به آن ارجمند ها و بزرگوار هائی نثار
میدارم که به خاطر بدست آوردن رضای پروردگار و حقوق حقه مردم ،
بسیار گمنام در دره ها و دریاها و دشتها و کوه ها به ابدیت پیوستند
، نه به آنانیکه خلق از دیدن شان نفرت و انزجار میکنند ، نه به
آنانیکه کتاب الله را و اسلام را غرض دکانداریهای سیاسی شان علم
کرده اند و به بازار یابی مرگ و جنگ و بد بختی میپردازند .

من این کتاب را به آواره گان و مهاجرین بر باد گشته شهر
مظلوم کابل اهدا میکنم که هنگام برباد شدن نه حقوق بشری سراغ شان

(ج)

از ملل متحدی آمد و نه صلیب سرخی و نه دیگر سازمانهای جاسوسی
از این دست ساخته و پرداخته دالر آمریکایی .

من این سرود ها را به اتباع ساکن در سرزمینم تقدیم میدارم نه
به آنانیکه تبعه اورپا و آمریکا و استرالیا شده اند و در روز امتاز
طلبی هر یکی غلام حلقه بگوش سازمانهای جاسوسی فرنگ و انسوترا
میباشند .

قهار عاصی

قلمنامه

بیا ای قلم سوگواری کنیم
بیا تا بهم ساز گاری کنیم
بیا ای قلم راز داری کنیم
زمانه خراب است یاری کنیم
بیا کز شرف پاسداری کنیم
غم خود سراییم وزاری کنیم

دل من غمین و دل تو غمین
 بر آریم ازیندو نوای حزین
 ز بد کیش و بدرای حکایت کیم
 ز احزین خون شکایت کیم
 سر نعلش کابل بمویم راز
 بگرییم چون اسر در توبهار
 که تا دیده دوزی کران تا کران
 بجز آه چیزی نه بسی در آن
 بیا که دو دیده بحون تر کیم
 بگریه برآیم و محشر کنیم
 قلم من ندارم بجز تو کسی
 جهان گشته بر من سیه محبسی
 قلم با دلم هم صدایی بکن
 جدا مانده را همنوایی بکن
 شرر اوفتاده به خارو گم
 عزا دار بام و در کابلیم
 عزا دار شهر غزلهای خویش
 عزا دار گهواره ریش ریش
 قلم شکوه کن مویه کن ناله کن
 قلم گریه چهارده ساله کن
 که از ملحدین تا رهیدیم ما
 جفا های مفسد کشیدیم ما
 چنان گشته بی زخم مفسد شدیم
 که بسیار محتاج ملحد شدیم

که مفسد رسید و سیاهی رسید
 شب و روز تلخ و تباهی رسید
 نخست از همه دزد ها آمدند
 چو طاعون ، چو درد و بلا آمدند
 به اموال ملت تهاجم برفت
 تجاوز به ناموس مردم برفت
 نه برمال مردم دل شان بسوخت
 نه برحال مردم دل شان بسوخت
 چنان طبل رسوایشان گل فشاند
 که بر کفر ملحد سوالی نماند
 چگوئیم که تا مفسد آمد پدید
 بشر رخ بگرداند و شیطان رسید
 بما گفته بودند الحادیان
 که ایسان نباشند ارشادیان
 بنام مسلمانی و راستی
 که زیشان ندیدیم ماکاستی
 بجز يك دو نحله که پاك آمدند
 دگر ها همه بوناك آمدند
 رسیدند و بر هر طرف تاختند
 به یغما و تاراج پر داختند
 اگر کس بپرسید کای مسلمین !
 چرا آخر کار باید چنین
 بگفتند که ما همین میکنیم
 بخواهی نخواهی چنین میکنیم

ز کردار شان خلق بیچاره شد
 مسلمان چه که هندو آواره شد
 بهنگام تدبیر و رای و نظر
 یکی اوفتاده بجان دگر
 خلاصه که رسوا تر از ملحدین
 فرار آمدند آنهمه مفسدین
 ز فتنه فگندند هر سوی کین
 برای ریاست نه از بهر دین
 همه کله ها خشک و دلها سیاه
 همه سینه ها گنده و کینه گاه
 همان شد که سرکار و سر دست شان
 بر آمد به عرصه بهانه کنان
 صف آراست یکدم ز توپ و تفنگ
 به ترازه ترین نوع اسباب جنگ
 شرور سبک مغز دیوانه یی
 از انسانیت پاک بیگانه یی
 نه شرم از خدا کرد و تر بنده اش
 بدوشید کما و خسر سنده اش
 هزاران تن از بی گنه کشته شد
 بهر گوشه از کشته ها پشته شد
 شئونست سفاک سر بر کشید
 سراز خون ملت سبکسر کشید
 رگ و ریشه خشم فاشیزم کور
 بجنبید تا کام گیرد بزور

فرو ریخت بر فرق شهری فقیر
 بلای هزاران سر مرگ و میر
 به حدی که تاریخ نارد بیاد
 از آندست خون خواره گی و فساد
 ازین شهر افتاده از دست و پا
 تو گفתי بنا گشته آتشسرا
 زهر خانه یی ماتمی سرکشید
 به هر کوچه افتاده صدها شهید
 بد آیین بد کیش بی عاقبت
 نه انسانیت داشت نی عاطفت
 گدوله فرو ریخت فاشیستوار
 بشد زخمی و کشته بی شمار
 نشانداد فرهنگ خود را زیون
 به جنگ برادر کشی و به خون
 از انسانیت غیر و حشت نداشت
 و ز اسلامیت غیر دهشت نداشت
 زیونی بدان حسد بکارش بیست
 که لعنت رسیدش ز بالا و پست
 یقین دان که نه ز بهر ضد گویمت
 بقرآن قسم که به جد گویمت
 که این غول نی نام و نی ننگ داشت
 نه آیین نیکو نه فرهنگ داشت
 و لسی این سفر عقده ها باز تر
 کفانده شد از هر زمان دگر

قرامش نباید کنم این سخن
 که دادار تلقین نموده بمن
 که هر قوم و هر ملیت رین سرا
 بود واقعیت به تاریخ ما
 که انکار نتوان حضور یکش
 چه تاجک چه پشتون چه هم ازیکش
 ولی برتری جویی از هیچ یک
 نباید تحمل شود در محک
 چنان شد که میراث خوار شرور
 فرو ریخت آتش به شهر صبور
 سیاست برسم بدان پیشه کرد
 به مردابساران رگ و ریشه کرد
 چو سگ هار شد سنگ را میگززد
 دو تکتاز را ، لنگ را می گزد
 چو سگ هارشد خون هوس میکند
 از اندازه بیرون هوس میکند
 بد اقبال هم تا سقوطش بدید
 پی گم شدن بال و پر بر کشید
 نماینده خویش را برگزید
 ز نوع تکبر ز جنس یزید
 نماینده در کار اجدادیش
 بهم بافت اسباب بربادیش
 ز وحشت بهر لعنتی چنگ زد
 حیل پیش آورد و نیرنگ زد

چو راز سیه کامیش فاش شد
 رخ از خور بگرداند و خفاش شد
 چو قرآن کسی را شرماندی
 همو در همه کار درماندی
 همان شد که ملعون تاریخ را
 خداوند شرماند در ماجرا
 چنان چهره اصلیش فاش شد
 که تکفیر مردمش پاداش شد
 چو کامش نیامد بر از راه خیر
 براه پلید نیا کرد سیر
 همان کشتن و کشتن آغاز کرد
 سر قتل و غارتگری ساز کرد
 اگر چه که در هیچ دور زمان
 از او نام نیکو نشد در میان
 ز بس که بکشت و بکشت و بکشت
 بجاماند تصویر نحسش درشت
 چنان کشت کز حافظه روزگار
 فروشت «چنگیز» و برد «ایلغار»
 خلاصه که روی زمین خدا
 از او بدتر انسان ندیدیم ما
 که چندان بدین شهر آتش بریخت
 که سر رشته نظم از هم گسیخت
 هزاران تن از مسلمین کشته شد
 هزاران دیگر بخون غشته شد

همه مسلمین را به ماتم نشانند
 به مستضعفین خون و آتش فشانند
 چنان بومی از کار بر خورد اوی
 که روح تمدن بیازرد اوی
 به حکم زمان و به حکم زمین
 بپوسید در پیله اش کرم کین
 به ین فرادست تاریخ داد
 بکوبیدش خورشید و بر باد داد
 بدست دلیران عالی نصب
 بر افتاد تند سیه دیوشب
 طلسم شتونیزم در هم شکست
 صفوف ستمگر پی هم شکست
 چو اصلش خطابود و بد بود و شوم
 نیامد ازش جز صفات ظلوم
 از آنجا فروشد بدام خودش
 سری فتنه بی دوام خودش
 به همکاری لطف یزدان پاک
 بسودند شاخ تکبر به خاک
 کنون که نمانده بجایک ستون
 زنام تمدن بدین شهر خون
 خداوند را شکر که وارهاند
 به چنگال فاشیست مارا نماند

نمایشنامه

چی پیماید شب چون کوه مارا
کی خواهد شد دل نستوه مارا
چه کس آخر قماش کرد خواهد
نمایشنامه اندوه مارا

نوشتم قصه های غم نوشتم
بلای انفجار و بم نوشتم
برای قتل عام شهر کابل
قلم برداشتم مانم نوشتم

در خیابانهای سنگین گوش

بر فراز بام این محجر
آفتابی نیست
از بلندی ها و آن بالا نشینان
باز تابى نیست
کابل ای کابل !
زخمهایت را مکن عریان
مرگ از بیچاره گیهایت غمی شرمند

قاتلت را دو مقام هیچکس چون و چرایی نی
حسابی نیست

کابل ای کابل ا
با شهیدانت تفاهم کن
آدمیت مرده و ابلیس
از وجودت زخم میدوشت

بی مروت فتنه افکنده ست
باش تا بر روی این بیچاره گیها بی گناهیها
دیگ بیداش چه میجوشد
کابل آواز عزا مفکن
کودکانت را پناهی نیست
نعرش بیمقدار مردان و زنان را
در خیابانهای سنگین گوش خاموشی
جوابی نیست

هیچ آهنپوش آهنگوش را
ز آنسویهای آب شور آنسوی اندامت
درد مندی

درد یابی نیست
هیچکس در هیچ جای بستر تاریخ
پیش از این و بیش از این مظلوم نگذشته ست
آی شهوتکشته دستان بیدردی ا
آی مقطول کفن نایافته

ها بیل تنها مانده پایان قرن بیست ا

گرد هایت را به دندان بند
بی دفاعیهات را با خاک خسته
خاک خونین

در میان بگذار

باش تا فرعون مادرزاد
از قماشیت لبی خندد
و آسمانت را
به خون و ماتم و باروت بر بندد

کابل ای کابل !
از فلقه‌های سرود کوچ
وز غرویت سوگ میتابد
هیچ ماهی در گلوگاه به زخم اندودت
آرامش غمیاید

کابل ای کابل !
من ترا و بیکسیهای ترا
تصویر خواهم داد
من ترا در شعر های خویش
گور خواهم کرد
گریه خواهم کرد

با هزاران زخم ناسورت
وزن خواهم کرد خونت را

با غزلهایم

من ترا با طبل خونین خودت آواز خواهم خواند

درد هایت

ساز نامیمون بر بادیت را

طرح خواهد کرد

در پهلوی «صبرا» و «شتیلا»

آزمونت را

زخمهای طوق لعنت وار

تا قیامت بر سر ابلیس میچرخند

تا بسیط خاك بشناسد

قاتل بی عار و بی ننگ زبونت را

ای دیار سالهای سال

گور ها از پیش آماده

در کجا با قاتلت دیدار خواهی کرد ؟

در کدامین معبد متروک

قاتل آلوده دامان پلیدت را

بردار خواهی کرد ؟

کابل ای کابل !

داد گاهی نیست

تا دیت بستاند از خونت

تا فرا خواند اجیری را

در قصاصی

روی نطع پاك گلگونت
تن مزن ای شهر بد فر جام
چین نشان ده زخمه‌ایت را
مشعل خون عزیزت
از بلندی ها نمایان است
چین علم کن خشمه‌ایت را

اسد ۱۳۷۱
کابل

قتال شهر من

قتال شهر من
مجموعه سیاهی و سر نیزه ست
خونخواره هزار دم کشتن
دیوانه هزار سر مرگ است
از انفجار طرح لبانش را
لبخند بسته اند

تابوت باغ

جغرافیای تنگ دماغ اوست

زخم و ذقوم ، مایده قلبش

نامرد از قضا

آرامش و شکوه دیاران را

زرنیخ میزند

نامرد

فزندی از سلاله ابلیس است

آئینه خانه بی که در آن خود را

آرام میکند

کشتارگاه اوست

بیماری اش لجاجت آبایی

در خوار و زار کشتن و بسیار کشتن است

قتال شهرمن

بیمار کشتن است

آهنگ کشتنش

با هیچ ساز جور نمی آید

زنجیری شقاوت و خونریزی

نی گاه وی شناسد و نی بیگه

بیدار کشتن است

قتال شهر من

از انفجار راکت و میزایل

بر فرق مادران

خوشبختی و سعادت ! !

میدوشد

گویا حضور نحس کثیفش را

با شبکلاه حادثه میپوشد

قتال شهرمن

بی مسلک گزیده تاریخ است

دامانه تعفن هستش را

مدیون خدمت‌یست که سگها را

بایسته بوده است .

و روزگار کشتن و هشتن را

منت گذار طعمه ناچیزی

که و حشیان قطب شمالی را

بایسته بوده است

این روسپی سیاست بی آزر

داعیه دار شوکت آزادیست

قتال بی مروت

گویا که

غمنامه خوان محرم آبادیست

این ناخجیب

لبخند را بوسه ناچیزی از مادران به گونه کودکشان

تاب نمی آرد

از هر کرانه بر سر این محجر

مرمی و مرگ و فاجعه میبارد

قتال شهر من

ایزاری از عمومی خود . استالین .

به تن دارد

کابل

بی گریه سوگ و ساز محزون خفته
چون عاشق یار مرده در خون خفته
آهسته قدم گذار از پهلویش
کابل به هزار زخم در خون خفته

کابل

خون از برو دوش آسمان گل بدهد
آتش ز زمین قیامت گل بدهد
دوزخ چقدر بلند باید سوزد
تا تشبه کوچکی زکابل بدهد

نسیم خاوران اشك است و آه است
هوای باختر سرد و سیاه است
تو پنداری شهیدی نامرادی
بنام سر زمینم رو براه است

مدامش غصه و غم در کمین است
تمامش خاك و خاکستر بشین است
کیوتر گومش یامار زخمی
دیاری من همان است و همین است

خبردار

اگر دست و بازو اگر شانه است |

اگر مظهر لطف و یارانه است |

اگر بوی گل یام کاشانه است |

وگر که سراپای دردانه است |

خبردار بیگانه بیگانه است

خبردار بیگانه بیگانه است |

بجز بیع و بازار کاریش نیست
بجز ناروا روز گاریش نیست
بجز رفعت خود شماریش نیست
بجز رنگبازی شعاریش نیست

گرفتم که جان است و جانانه است
خبر دار بیگانه بیگانه است !

در این خاک بسیار بیگانه ها
فشاندند تخم جدال و جفا
به غنوان یاری و صد ناروا
زده زخم با خنجری آشنا

زیبگانه این ملک ویرانه است
خبر دار بیگانه بیگانه است !

همه آشناروی الفت مدار
همه آستین های شان پر زما
همه دوست چهره همه دوست وار
همه کینه پرور همه کینه بار

صداقت زیبگانه افسانه است
خبر دار بیگانه بیگانه است !

همه منتظر که تو از کف روی
همه منتظر که تو ویران شوی
همه دست بر لب که تو نغوی
همه گوش بسته که تو نشنوی

سری فتنه کار درخانه است
خبر دار بیگانه بیگانه است !

بدینسان که ما بیم در تاب تب
کجا سوخته کاشغر یا حدب
همانسان که در راه طور طلب
نه پنجابی از ما شود نی عرب

زیبگانه در پای زولانه است
خبر دار بیگانه بیگانه است !

از آن لاف های گرانسنگ بیش
چه پیدا است جز حال مردم پریش
چه تعریف باید کشیدن به پیش
حقارت به انسان اهانت به کیش

همش دستبازی رندانه است
خبر دار بیگانه بیگانه است !



بهوش آ که تاریخ جلاد وار
 ز احوال خائین بر آرد دمار
 خبر دار خون شهیدان کار
 نباشد مباح و نگیرد قرار
 که این حکم تاریخ فرزانه است
 خبر دار بیگانه بیگانه است !

چنانکه جهان دید و دیدیم ما
 زمانه بداد و کشیدیم ما
 چنانکه ز زخمش چشیدیم ما
 چنانیکه در خون تپدیم ما
 همش جنس جرسوم این لانه است
 خبر دار بیگانه بیگانه است !

چوبیگانگان يك سرو يك سر اند
 قماش ز يك جنس و يك جوهر اند
 همش فتنه انداز و حيله گر اند
 همش لاش خواران این کشور اند
 بهوش آی کرگس نه پروانه است
 خبر دار بیگانه بیگانه است !

همش میگزندو همش میدرند
همش میستانندو هی میبرند
همش آتش افروز خشک و تر اند
همش بی مروت همش بد گر اند

ز بیگانه برباد کاشانه است
خبر دار بیگانه بیگانه است !

مده پای بیگانه را ره به خاک
ره دشمنان وطن را مپاک
مساز از چمن خاکتوده و مفاک
ازین بیشتر سینه اش را مچاک

مشور آتشی را که صد گانه است
خبر دار بیگانه بیگانه است !

زیگانه است این «منی» وین «تویی»
زیگانه افتاده مارا دویی
زیگانه میباشد این شش سویی
زیگانه تا چند باید بویی

زیگانه شر در گلستانه است
خبر دار بیگانه بیگانه است !

دیدی که مزدور و بیگانه یی
به کردند با قوم فرزانه یی
دیدی که چون در وطنخانه یی
سر مانده برجا به سامانه یی

خلاصه سخن که به پایانه است
خبر دار بیگانه بیگانه است !

شهر در خون

نیم ملت شهید و نیم دگر
زخمی و ناتوان و بیچاره
عده یی سوگوار بر بادیش
عده یی هم غریب و آواره

در تمامی این ولایت مرگ
به لسی مانده و به لبخندی
در تمامی این غبار آباد
نیست سیمای آرزو صمدی

دستباری کیسه های بزرگ
کارد تا استخوان فرو برده است
دستگاه دلی نموده بجای
معنویت فنا شده مرده ست

سیل بر بادی است و ویرانی
لب رودی و چند ماهیگیر
آتش افروز چند و فتنه چند
چند فرمانگذار و چند اجیر

روز گاریست که نمیخواند
شهر در خون ستاده کابل
روز گاریست که نمیخندد
مأم از پا افتاده کابل

روز گسار یست که مروت را
لعنتی ها دروغ میبافند
بوسه بر ماه میزنند از دور
غیب آباد کرده می لافند

روز گاریست که سلامی را
کس به کس اعتماد می نکند
با کلامی کس از کسی نشود
کسی از عشق یاد می نکند

دست بیگانگان همسایه
هر سو دیوانه وار در کار است
دوست گفته تباه میسازند
ملتی را که سخت افکار است .

بلا

بلا بیامدو شرم از گل و گیاه نکرد
نماند باغچه بی کز جفاه تباه نکرد
از آن دریچه بی آفتاب و بی باران
کسی به روزید کشته گان نگاه نکرد
هوای فتنه چنان بر وزید کز سر یاس
کسی چرا بنیاورد گفت و آه نکرد
تمام گفتنیش را گریست مادر خاک
کسی نیامدو لطفی به گریه گاه نکرد
همه نگاه به دامانه فلق بستند
چراغ مشرق ازینسوی طی راه نکرد

همچون زن

همچون زنی رها شده از زنجیر

تاریخ

با جامه کیود گرانجانی

در استوای حادثه میلرزید

وز محجر شقاوت مظلومان

بانگ بلند هیبت بیداری

. . . تیر میکشید

خاموشی هزار سر شب را
از گریه گاه قرن به زنجیر میکشد

از بستر شگفت زمان طرحی
بر دستگاه قالبی خون میریخت
مرداب و گنده گی و نجاست بود
کز گرده های خوار و زبون میریخت
مردان بزکش از کمر البرز
اسبان فتح را
توپ و تفنگ و هلله می بستند
و ز تخت رستم آتش بیداری
جواله های سرکش دیگرداشت
بر سفید دامنه پامیر
سنگین و تابناک

سرمای مفرغین شقاوت را
از چشم مار خواره خود میراند
وز قله های شامخ هندو کش
بانگ نماز فجر دگر میخواست
تاریخ فصل ویاب دگر میخورد
آواز از سکوی سحر میخواست .

... پایان ... !

رگبار شد
سورهزارگانه پیروزی
بابانگ شادیانه پیروزی

* * *

جغرافیای کوچک بیماری
از آفتاب نیمرخ شادی

بیدار شد .

مانیز خیر مقدم گفتیمش

ما نیز

با ساز درد ناك از سر خورسندی

بخواندیمش

گفتند :

" تا بوتواره یی که چهارده سال

انبار گاه رحم و شقاوت بود

با میخ آخرین

بر بسته شد و فاجعه پایان یافت ! "

ما نیز

پنداشتیم که

فاجعه پایان یافت .

« دریا » ! ایدوست !

پاییز در ترانه نمی گنجد

ور نه

امسال فصل دوزخی صبرم

بسیار درد ناک

بیداد میکند

پاییز در ترانه می‌گنجد

ور نه

بیتابی تمامی دریا ها

شریان بیقرار خموشی را

در من

شلاق میزند

دیوانه را به باغچه را می نیست

ور نه

مارا هزار سال سر ناله است

آنجا که از تو بایدم آوازی

آنجا که با تو بایدم اند و هی

سودانیی شکوه تو ام در یا ا

از درد گاه عشق گذاری کن

این شاخه را هوای چرا غان است

. . . . بهاری کن

پاییز در ترانه نمی گنجد

ورنه

بسیار ساز هاست که میسوزند

در تار های آتش جان من

بسیار کوره های گدازنده است

در حجره های روح و روان من

شکوه مرده

فرو مرده چراغ آسمانه
بر افتاده شکوه آشیانه
از آن وادی شور و شوق و شادی
نه گل مانده نه بلبل نی ترانه

ای نسیم !

ای یار !
ای نسیم بهاری !
ای بازتابِ حضرت باری
ای از قدیم در تو شده جمع
پاکیزه گی

نجات

باری

تا چند داعم از خود ساری
تا چند دورم از خود داری
هر شام گاه میزنم در
غمهای پار و درد پرا ری
صبحت مباد تنگ سپیده !
شامت مباد تیره و تاری
تو و دریغ دوری از ما
ما و غمان درد گساری
ای یار ! غم گسست بخواهد
نامم اگر بخاطر آری
اینک یکی دگر ز دل تنگ
مضموم عشق معنی زاری
آیا بود به پاس محبت
خاطر برای داد گماری
یا لطف را به ماه فروزی
یا غصه را به خاک سپاری
ای یار ای الاله آتش
ای آشنای سازو دهاری
دردی کشیده استم کهنه
زخمی کشیده استم کاری
این سوی ها هر آنچه که مانده
آه است و خون فشانی و خواری
شهری و دستهای مهاجر
ملکی و چشمهای فراری

ای باغ تا کجاست شکوهت
وی دشت تا کجاست غباری
مردیم بی نوایت سهره
مردیم بی نوایت ساری
ای یار ای نسیم بهاری
ای بازتاب حضرت باری
آیا بود به خانه عاصی
آیی فرود و مرحمت آری ؟

يك پنجره

هر چند شب است و تیرگی همساز است
ماهی به مسیر رود در پرواز است
هر چند که روح فرودین زندانیست
يك پنجره رو به نسترن ها باز است

مرگ

مرگ آمد و معنی زمان دیگر شد
عننامه خون مردمان از سر شد
هم حشمت سبزه زار را فتنه رسید
هم شوکت باغ خاک و خاکستر شد

چارده روز

چارده روز پسین برج خونین اسد امسال
چارده تصویر از تحقیر و توهین بود
چارده سمفونی آتش برای مرگ
چارده روز و شب نحس صلاي مرگ
چارده روز بخون غلطانندن ملت
با دو دست سرد بد کیش بد آئین بود

چارده پهلوی مزدورانه نامرد در آینه های چارده گانه
چارده دفتر زبیداد زمانه
چارده تعریف از قابیل خون آشام
چارده روز پیایی گور کردن
چارده صبح سلیط
چارده شام سیاه کلفت آگین بود

چارده روز پسین برج خونین اسد امسال
چارده تصویر از تحقیر و توهین بود .

حسباً

حسباً! راکت ما بکوت لیل
ای کابرد زیبا و شگوفان ما را

حسباً حسباً حسباً
حسباً حسباً حسباً
حسباً حسباً حسباً حسباً
حسباً حسباً حسباً حسباً
حسباً حسباً حسباً حسباً

حسباً حسباً حسباً

جزیره خون

حسباً حسباً

حسباً حسباً حسباً حسباً

حسباً حسباً

حسباً

بکدام دل از اینجا به مسافرت برآیم
که در این جزیره خون رگ و ریشه کرده بایم
من و گفتگوی از باغ و جناب رود خانه
که دریچه بی بدانسوی اگر شود گشایم

دل تاب ناك و گرمی كه شكفته از دهانم
سخنیست از گدازو غزلیست از عزایم
من و قسمتی سیاهی زخرابه های اینجا
من و ارغنون دردم من و تلخی صدایم
همه سوی لطف آواز كشیدن آوریده
همه چیز باب فریاد زدن شده برایم
قفس هزار بلبل بشكسته در گلویم
نفس هزار مجنون بنشسته در نوایم

ای آفتاب !

ای آفتاب پُراشتگه کابل
ای آفتاب دوزخی نزده اسد
از شرم وز نجاست دجال روزگار
باری عجب که رخ به نقاب خاک
غمی بندی ا
ماکشته میشویم و تو میخندی

ای بیدریغ دامن گسترده
ای پاك ای تكاور رخشنده
ای از ظهور فجر ازل تا حال
تا «گورت»

گرما دهنده

روح فزاینده

وقتیکه بیگناه ترینان را
شدآد وار

خانه بر اندازی

تحقیر میکند

چون می درخشی

از چه غمی گندی

ماکشته میشویم و تو میخندی

ای آفتاب

ظرفیتی بزرگتر از انسان

در دستگاه روشنیت دیدی ؟

این اعتماد گاه خداو عشق

امروز بد تر از همیشه

بردکه کثافت ابلیسی

حراج میشود

آزادی و شکوه و شرافت را

تا چند این مضایقه بپسندی ؟

ما کشته میشویم و تو میخندی !

ای آفتاب !
اشکی نمانده است که بفشانند
افتاده گان فاجعه مرداد
تنها اهانت است که میبارد

ای آفتاب !
ای بادشاه فاتح مردابساریان
اینک یکی دگر
گند هزارساله بد جنسی
راکت حواله میکند از هر سوی
دستی بلند کن ز چه خورسندی ؟
ماکشته میشویم و تو میخندی !

۱۷ اسد ۱۳۷۱

خطبه یی بر یک جنازه متحرک بنام «ظاهر شاه»

باز تحمیل میکنند به ما مرده ها و مرده شوهارا
بسته و بی ثبات میسازند راه فریاد ها ، کلو ها را

باز دندان این دیاران را میکشند از دهان آزادیش
میسپارند زنده زنده بخاک ملتی را بپای بریادیش

زانسوی آبهای شور سیه
سوی این سر زمین پاک تبه

باز دیوانه های زنجیری
میفرستند اجیر هاشانرا

پای مال غلام میگردد
بی دل و بی دوام میگردد

باز خون نجیب این مردم
ملتی باز در معاملتی

ملتی وآستان بربادی
آی تاریخ ! آی آزادی !

باز اینک سیاهچال وسقوط
خون مسارا بخاک می سپرد

کرگسان لاشخوارگان فضول
خائین خاک و خاندان فضول

باز بر سفره گرد میآیند
بر سر خلق باز میریزند

مرده تحمیل ما کنند ای خلق !
حیض تحویلماں کنند ای خلق !

قصد آنست که جهان خواران
جای مردان مستحق مقام

رهنمای شما تفنگ شماست
که فرستاده یی برای شماست

آی نسل قیام و نسل تفنگ
کیست «ظاهر» ؟ معامله گرقرن

سرطان وجود افغانیست
کیست «ظاهر» ؟ یهود افغانیست

نیست «ظاهر» مگرکه دراین قرن
چیست «ظاهر» ؟ مخالف قرآن

همه پرورده گان این درگاه
همه از لوس کفر ظاهر شاه

«تره کی» و «امین» و «ببرک» و «گاو»
چارده سال مرگ دید این ملک

حالیان کارنامه هاتانرا
حالیان خون و خونبها تانرا

دست تانرا محال محض بود
خونتانرا به هیچ نیرنگی

شاخ سخت و قوی مسکو را
پشت کاخ سفید را لرزاند

آی ! امروزه سازمان ملل
و نمایندگان ابلیسش

این همان سازمان مزدور است
که بر قصد به طبل جباران

هرچه ظالم اراده خواهد کرد
خواصه اکنون که غول آمریکا

زیر این نام در «جهان سوم»
ای بسا نهضت قیام و شکوه

سازمانیکه جهل مزدورش
زانسوی آب های شور کثیف

بوجهل اختیار میخواهد
خائینی از ثبات میگاهد

از سری زور ناتوان کردن
ماستمالی نمی توان کردن

پنجه های قوی تان بشکست
کاخ سرخ ازین آنچنان بشکست

بخش جاسوسی ز آمریکا است
بد نراز روس خصم جان شماست

که بچرخد بنام ظالم ها
که بپیچد بکام ظالم ها

سازمان ملل کند تصویب
نه هما ورد داردو نه رقیب

ای بساحق که خورد و برد شده
زیر این چکمه خورد خورد شده

آسیا را بخاک بنشانده
ملك مارا بخاک بنشانده

سازمانی که لعنت «ویتو»
او چه خواهد کند بکس مردم !

سازمانی که «مافیا» و «سیاه»
سازمانی که «تاتو» و «ورشو»

سال ها میشود که افریقا
چند دجال غرب می مکدش

سازمان ملل کنون ای خلق
جای اسلام و جای آزادی

با خبر که تباه میگردد
هیچ میگردد ای مسلمانان

آی مردم ! وجود ظاهرشاه
مگذارید ریشه بدواند

آی مردم ! نبرد مانده هنوز
از نگاه زمانه و تاریخ

آی خلق خدا ! برای خدا
نوکر زیر امر آمریکا

لکه ننگ جاودانی اوست
که خود از خاصیت تهی و دو روست

در حقیقت ولی نعمتش اند
پاسداران پی ادامتش اند

خاک و خون می خورد گنه گفته !
ناحق و ناروا سیه گفته !

همچو قساح اشک میبارد
شاه خائین ز راه می آرد

ره و رسم وفا کشادن تان
چارده سال کشته دادن تان

سرطان تن وجود شماست
این بلا آفتی بلاد شماست

«ظاهر» و «کارمل» دو مزدور اند
هر دو بد نام هر دو منفور اند

دشمن دین چه دوستی دارد ؟
خنجر کین چه دوستی دارد ؟

آی مردم ! بپاشوید همه
در وجود پلید آمریکا

يك كس تان غلام میدارد
روس دیگر قیام میدارد

در حقیقت بنام آزدی
بهر سوگ طرح آمریکا

تازه آزاد گشته است قیام
رنگ نو ساز گشته است قیام

خوب تحقیق را نگاه کنید
خون شهادت اید ظاهر شاه

آی خلق خدا شعار قیام
میشود اختیار دار قیام

بگذارید تاخود آمریکا
تا که چون روس زورتان بیند

فرق تان را زنوگرش داند
تا که چون روس روبگرداند

آی افغانستان شریف !
در وجود کثیف ظاهر شاه

سازمان ملل عدوی شماست
طرح پامال آبروی شماست

آی تاجک و ازبک و پشتون
مگذارید پای مال شود

از شما گشته است حق روشن
دست آورد تان در این میهن

آی باشندگان مردستان
گر از این سازمان فریب خورید

خانه تانرا خراب میسازند
دل تانرا کباب میسازد

شاه خائین وطنفروش بزرگ
خفته در « روم » خوك استعمار

از نظرگاه خلق مردود است
این همان پایگاه غرود است

این همان چاپلوس روس و فرنگ
این همان مظهر بد آئینی

این همان نعل گند جاسوسیست
این همان پرده دار کابوسیست

این همان بازمانده مزدور
این همان بی مروت نامرد

این همان باز تاب ناکسی است
این همان جنس دست ناری است

این همان طرح دوزخی فرنگ
این همان شاه شجاع آوردن

دربال قیام این وطن است
این همان پایمال ساختن است

این همان تفرقه علم کردن
این همان انگریز سالاری

این همان کشتن برادری است
این همان نقش نابرابری است

این همان تخت و تاج بخشها
این همان سرنوشت سازی جعل

از سوی دزد های دریاییست
این همان بازی اروپاییست

باز آواز هسای آزادی
بازیک دست خائین و مفلوک

میشود کشته درگلی قیام
می نشینند بر سکوی قیام

چون پدر هایشان همه خائین
همه حرامی و همه فاسق

همه دستور دار بیگانه
همه فرمانبرار بیگانه

آی مردم ! همیشه استعمار
تا برآرد دمار از خلقی

نوکرش را در آستین دارد
دست بسیار درکمین دارد

این همان جیره خوارارباب است
این همان پاسدار مرداب است

آی مردم ! به دارش آویزید
این همان پشه «انا فل» درد

که شمارا به جنگ یاد نکرد
به شما هیچ اعتماد نکرد

این همان ظاهر پدر ملعون
بایک اعلامیه نشد از ما

این همان ناکس تفوق جوست
این سگ پیر سخت نوکر خوست

چون پدر های خویش خاکفروش
مهره بی بیش نیست درکف غرب

گل بداد آفتاب بنده او
شیر آورد گاو سنده او

طبل او را غلام ها کوباند
علف هرزه دستیاری کرد

بلبلان هم بساط بریستند
نسترن ها به سوگ بنشستند

برف های شقاوت آب نشد
باد های مخالفی بوزید

که زند سر زآشیان ملل
شش کلاهان سازمان ملل

آی مردم ! فریب را نگیرید
مرده را زنده این چنین سازند

در رگ و ریشه اش دوانده شده
از چه او خیر خواه خوانده شده

سازمانیکه روح صیهونیزم
او به افغان چه الفتی دارد

زندگی بخش و متکای وی است
چه غم ازمسلمین برای وی است

سازمانیکه دست «پنتاگون»
او از اسلام چه دفاع کند

سازمانیکه در جهان سوم
اوبه مستضعفان چه خواهد داشت

عامل طرحهای آمریکاست
هر چه دارد برای آمریکاست

۴ ثور ۱۳۷۱

آی کابل !

توجه مقدار زخم در زخمی
تو چه بر باد رفته ای کابل !
چقدر دور مانده ای از خویش
و چه از باد رفته ای کابل !

زخمهای عزیز ناسورت
بوی گلهای یاس را بگرفت
همه جایی جواب مانده غمت
هر طرف ماتم تو پا بگرفت

خون فورانی گلویت را
خاک بی درد چون نگهدارد ؟
چه کسی پاره های نعش ترا
روی بر آفتاب برردارد ؟

آی کابل ! چه ساده ساده شکست
بت پندار آرزوهایت
چقدر زخم هدیه دادندت
ناجوانمرد ها ، عدهایت

آی مظلومخانه تاریخ
دوزخ از دیدنت پریشان شد
دست بیگانه آنچنان خست
که دل سنگ و چوب بریان شد

نه صدایت به کهکشان برسد
نه دلت تاب صبر می آرد
این زمستان و اینهم اندوهش
باش تا آسمان چه میبارد

اینک ، اینک شقاوت سرما
باز میسوزد استخوانت را
آی شهر گرسنه و تشنه
باز بسپار نیم جانیت را

آی کابل من و تو میدانیم
همه یک کاسه است و یک آتش است
زخمهای تو تازگی دارند
وانچه که تازه تر نمکپاش است

یاد باد آنکه آسمان رنگی
در قرینه به رنگ آبی داشت
جلوه کازب امید بود
خاطر از خوبی بی خرابی داشت

آی کابل ! چه درد تلخی داشت
همدف تیسر بی جواب شدن
گوش بر بانگ خالی بی دادن
دلخوش از جلوه سر آب شدن

آی کابل ! گذشت دوره کفر
رفت آن روزگار ویرانی
ناگهان رو بروی گردیدیم
با دو صد گونه نامسلمانی

اختران امیدواری ها
گم شده ناپدید گردیدند
از سر جهل نامسلمنان
کافران روسپید گردیدند

آن یکی میخ کوفت بر فرقی
وان دگر اره کرد و چشم کشید
آن یکی قطع گوش و بینی کرد
وان دگر قتل کرد و سر ببرید

آن یکی زیر نام پشتون کشت
این یکی زیر نام هزاره
کشته گشتند هر کسی هرسوی
بی گنه ، بدنصیب ، بیچاره

دست بیگانگان بی آرم
تا توانست نقش بازی کرد
بهر بر باد کردن این ملک
رنگ پیمود و فتنه سازی کرد

آی کابل ! تو خوب دیدی که
گشت بر باد ارز انسانی
از جفا های چند مزد بگیر
گم شد از چشم ما مسلمانی

نه جوانمردی از کسی دیدیم
نه ره ورسم از وطننداری
غیر طماع چندو قاتل چند
غیر خون خوارگی و غداری

باش تا بعد ازین چه می آرند
رهزن و دزد و قاتل و مزدور
باش دیگر چه می‌رسانند
حامیان نقابدار شرور

گر چه هر امر خوب و زشت زمان
نیست فارغ زیوی استثنا
لیک کنند آنچنان فراوان بود
که بپوشید روی استثنا

یاد باد آنکه نعره های بلند
میزدم من برای خوشنودی
یک سروگردن از همه برتر
می کشیدم صدای خوشنودی

۲۲ سنبله ۱۳۷۱

بربادی

قصه پایان یافت آخر قصه خوان برباد شد
غم بدنبال غم آمد داستان برباد شد
آنچه کز عطر و بریشم میکشیدم پاک سوخت
آنچه کز ره میرسیدم ناگهان برباد شد

باد ویرانی وزید و باغ در ماتم نشست
نسترن در خون فتاد و ارغوان بریاد شد
زنده گی و بال حسرت کرد آخر کار را
آشیان کوچك عیشم چنان بریاد شد
نغمه های نازك دل گم شدو ناخوانده ماند
سینه سوزی از هدای کاروان بریاد شد
ای دریغ آن شوق درویشانه دیدار دوست
ای دریغ آن شوکت لطف نهان بریاد شد
یاد بود عشق را بالاشك تدوین میکنیم
چون تمام هستیم زین بی نشان بریاد شد
دست بیداد جدایی از دل و جان بر گذشت
دولت دارو ندارم همزمان بریاد شد

بگو به خاکفروش

بگو به خاکفروش
که دست از سر این خاکتوده بردارد
که پای مرکب بیگانه پرور خود را
به این قلمرو بسیار کشته نگذارد

و هر معاملتی را که طرح میریزد
به ارتباط خود و خانواده اش ریزد
نه با دیار شهیدان و ملک جانبازان
بگو به خاکفروش

که دستیازی خود را برون از این کشور
بهر کجا که ولی نعمتش فروخته است
براه اندازد

نه در قلمرو خون و سرود آزادی
نه در ولایت در خاک و خون نشسته من

بگو به خاکفروش
که سازهای اجیرانه سفاهت را
به استانه اربابهاش بنوازد
نه در دیار قیام و شهادت و شمشیر

بگو به خاکفروش
که نسح پرچم مزدوریش
زمانه هاست که افشاشده است
کهنه شده است

و آفتاب دروغین دست و دامانش
دراین گذرگاه آشوب رنگ باخته است

بگو به خاکفروش
که این دیار تحمل ندارد از این پس
سفارشات برومیزی خیانت را
و

و هیچ فرعونی در این جفاکده
چادر نمیتواند زد

بگو به خاکفروش
که نام دوم این خاک محجر زخم است
و مرده هاش به تاریخ حکم میرانند

بگو به خاکفروش
معاملات دکانداریش در این بازار
..... ز رونق افتاده است

دگر حضور گدایانه جهنمی اش
کلاه بر سر این سر زمین نخواهد بود
دگر پیاز فرییش نه برگ می آرد
نه بیخ میگیرد

بگو به خاکفروش
زمان
به وزن و حجم دگر در گذار ازین خاک است
زمان موغظه های فرنگیانه شده
زبان تازه بیاور پیام تازه بده

بگو به خاکفروش
که در ولایت من
گرسنگی از اسارت هزارها فرسنگ
به پیش میراند
ز خیر خواهی کاذب براه چاه مکن

بگو به خاکفروش
که دستگاه طلسمات سازی افرنگ
زخون این مردم
گذار نتواند
و کار گاه کثیف اجیر پروریش
به « ایدس » در گیراست .

بگو به خاکفروش
که از وقاحت اجداد خود بهره‌یزد
بخون پاک هزاران هزار آزاده

نیامیزد

و رستخیز دلیران پاک دامان را (نه دزد و رهن را)
خلل نیامیزد
بگو : رهش بگیرد و از این میانه بر خیزد

بگو به خاکفروش
که دور تاج دهیهای دزد دریایی به پای آمده است

کنون محاسبه خون و داد و تاریخ است
کنون محاسبه اعتماد و ایمان است
و دست دست بلند خدایگان ره است
که پشت می شکناند
که باز میدارد

بگو به خاکفروش
که زخم کهنه این ملک را نمک نزند
که درد های قدیمی روزگاران را
عصب نینگیزد

بگو به خاکفروش
که کارنامه اجدادش بس است . بدوش خویش کشد

بگو به خاکفروش
در آن دیار اقامت کند که تبعه اش است
در آن دیار که اولاد های عیاشش
زخون این مردم
به عیش مشغول اند
نه در دیار بخاک و بخون نشسته ما

بگو به خاکفروش
که سنگ درد وطن را به سینه کم کوبد
که گل به کاکل نامرد هانمیزید

و حرف عشق به لبهای خائین مزدور
صفائی یابد

بگو به خاکفروش
که رفته پهلوی آن پیر خوک استعمار
بسوگ بنشیند
و خواب سلطنت باز یافته
بیند

بگو به خاکفروش
که خیمه از سر این گریه گاه بر چید .



و

تنگ است دلم

مسیچه

پروازی کن !

بی همنفسم نسیم

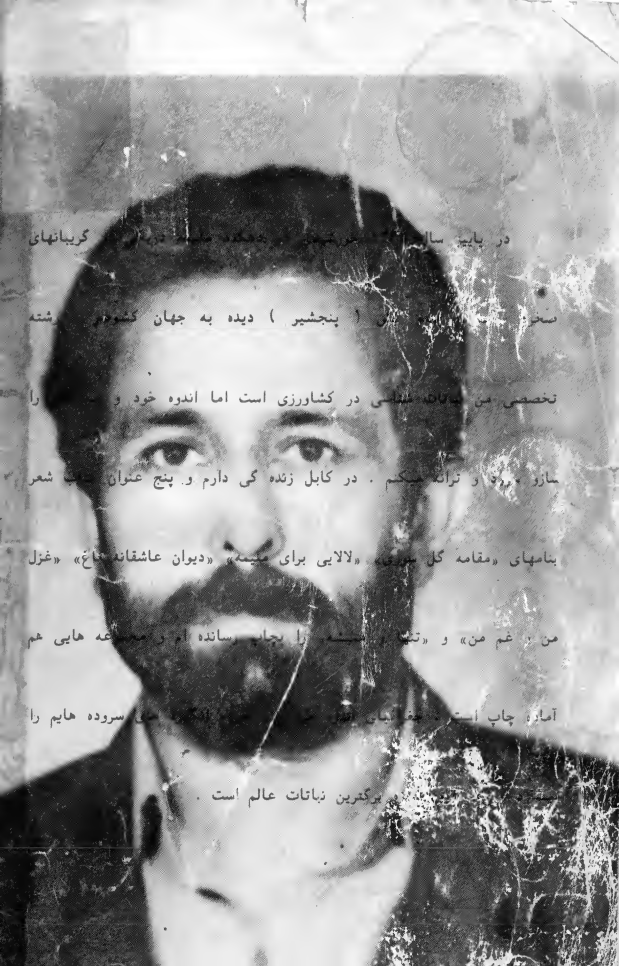
آغازی کن !

بیطاقتم ای درخت

تسکینم ده !

بی حوصله ام بهار

آوازی کن !



در پاییز سال ۱۳۵۷ در دهکده سلسله در نزدیکی گریبانهای

سرخس (پنجشیر) دیده به جهان گشود. رشتۀ

تخصصی من بیادۀ فلسفی در کشاورزی است اما اندوه خود و

سازو بارود و ترانه می‌کشم. در کابل زنده گی دارم و پنج عنوان شعر

بنامهای «مقامه گل سوری»، «لالایی برای میمنه»، «دیوان عاشقانه شاعر» «غزل

من: غم من» و «تنهایی» را بچاپ رسانده‌ام و مجموعه‌هایی هم

آماده چاپ است. جفا نمی‌کنم به کسی که مرا از سروده‌هایم را

برگزین نباتات عالم است.